



لطفا خودتان را معرفی کرده و بفرمایید از چه زمانی فعالیت‌های انقلابی خود را شروع کردید؟

محمد براتی فرزند مرحوم حاج رجبعلی هستم، متولد سال ۱۳۴۸ ر احمدآباد درچه از توابع خمینی‌شهر اصفهان، قبل از انقلاب و حین انقلاب به دلیل محدودیت سنی که داشتم خیلی نمی‌توانستم در مبارزات انقلاب شرکت کنم؛ اما به دلیل شوق و اشتیاقی که به مبارزات علیه رژیم طاغوت داشتم، نیرویی من را به سمت گرفتن اخبار و رصد حوادث مربوط به انقلاب می‌کشاند. و گاهی هم بدون اطلاع خانواده در راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کردم. شب‌ها در مسجد بعد از نماز مبارزین سیاسی اطلاعیه‌های حضرت امام(ره) را می‌آوردند و به‌طور مخفی برای تعدادی از جوان‌ها در گوشه‌ای می‌خواندند و در این بین من هم سعی می‌کردم در این جلسات شرکت کنم. همین حس مبارزه‌جویی و انتقامی که از شاه در ذهنم بود باعث شد که یک مرتبه به قصد دفاع از حضرت امام (ره) و انقلاب، با تعدادی از طرفداران شاه درگیر شوم. چرا که شاه به مردم ظلم می‌کرد و از طرفی هم امام (ره) به عنوان یک ناجی مطرح بود و به مردم آگاهی می‌داد و علیه طاغوت به مبارزه دعوت می‌کرد؛ لذا این مسائل سبب شد که من به امام (ره) علاقه پیدا کنم و همین علاقه علت حضور من در مبارزات علیه رژیم طاغوت بود.
اوایل انقلاب هم در جلسات و فعالیت‌های مرتبط با بسیج و انقلاب شرکت می‌کردم. بعد از انقلاب هم حوادث و اتفاقات انقلاب را دنبال می‌کردم. حوادثی مربوط به مهدی هاشمی ملعون و شهادت دکتر بهشتی را به خاطر دارم و همیشه با دشمنان شهید بهشتی بحث می‌کردم و به عنوان یک سیاسی فعال در حوادث و اتفاقات حضور فعال و چشمگیری داشتم. با شکل‌گیری گروه‌های جهادی با این عزیزان همراه شدم و همچنین در همین مسیر قرار دارم و به اردوهای جهادی می‌روم.

چطور شد که وارد جبهه شدید؟
سال ۶۳ یا ۶۴ بود و فضای آن موقع مدرسه و جامعه و همه ادارات ما، آکنده از عطر جبهه و جنگ بود. همه می‌رفتند و من نمی‌توانستم بروم و خیلی ناراحت بودم و گریه می‌کردم. رفته سیاه درچه و گفتم: نام من را بنویسید. گفتند: نمی‌شود. گفتیم: اسم است. گفتیم: اگر سنم زیاد شود می‌برید؟ گفتند:

بله یا سن قانونی می‌شود. ۱۵ سالم بود. تنها که عکاسی در شهر وجود داشت. رفته آنجا و شبانه‌نمام را به او دادم و گفتم: امکان دارد که سن من را دو سه سال بیشتر کنید. او هم یک کیپی گرفت و با مهارت زیادی دو سه سال تاریخ تولد را تغییر داد. من هم خوشحال شدم و با ذوق و ولع رفته سیاه. گفتم: شبانه‌نامه را نگاه کنید. من به سنن قانونی رسیدم؛ اما به من اجازه بدهید بروم جبهه. آن برادر سپاهی متوجه موضوع شد و به من گفت: در اسناد دولتی دست می‌برید؟! این کار شش ماه زندانی دارد و باید بروی زندان. گفتم: از زندان که بیایم من را می‌فرستید جبهه؟ تا این حرف را زدم آن بنده خدا از حالت جدی خارج شد و گفت: خوب باشد. بیا تو را بفرستم یادگان. آنجا آموزش ببین. اما نمی‌گزارم بروی جبهه. گفتم: اشکالی ندارد.

من رفته نجف آباد و ۴۵ روز آموزش دیدم و وقتی برگشتم، آن برادر از آنجا رفته بود. اما سفارش شد که باید دو سه ماه کارت پایان آموزش ندهند. من به اتفاق اعزام به جبهه رفتم و کلی اصرار کردم. گفتند: تو هم قدت کوتاه است و هم سنت کم است. وقتی باز هم اصرار کردم گفتند: بیا تو را بفرستیم کردستان. شرایط کردستان را می‌دانستم، گفتم: من به کردستان نمی‌روم، فقط جنوبا!

بالاخره با اصرار زیاد من، قبول کرد. روزی که قرار بود اعزام ششوم، مادرم در حال شستن لباس بود. گفتم: ننه من دارم می‌روم جبهه. گفت: کجاس؟ گفتم: هیچی، سروصدا نکن و به کسی نگو.

برای اینکه کسی متوجه رفتم نشود، فقط

لباس زیرم را برداشتم و گذاشتم داخل یک دستمال و به سمت درچه راه فتام. وقتی رسیدم ساعت ۱۲ بود و قرار بود ساعت دو بچه‌ها را اعزام کنند؛ از سیاه تا محل اعزام در اصفهان فقط ذکر می‌گفتم که من را برنگردانند.

وقتی نوبت به شهر درچه شد اسامی را خواندند، رفته جلو. گفت: آموزش دیدیدی؟ گفتم: بله. گفت: متولد چه سالی هستی. پاسخ دادم. گفت: برو. وقتی این حرف را زد گویا از پل صراط عبور کرده‌ام.

من از خوشحالی و هیجان تا اهاوز نخواستیدم. وقتی رفتم جبهه هر کس من را دید می‌گفت: پستونکتو هم آوردی؟! از خاطرات خوبتان در دوران جبهه بگویید.

رفتم من مصادف با عملیات فاو بود.

خاطره من مربوط به همین عملیات است.

دوستی به نام صفرعلی زمانی داشتم که اهل روستای چرپان در شرق اصفهان بود. او مانند خودم ازبایرام آرام و کم حرفی بود؛ لذا خیلی با ما انس گرفته و مانند دو برادر، خیلی با هم صمیمی شده بودیم. شب عملیات فاو بین نخل‌ها نشسته بودیم و منتظر بودیم که رمز عملیات اعلام شود، غواص‌ها خط را بشکنند و گردان ما عملیات را ادامه دهد.



ما در گروهان حضرت زهر(اسلام‌الله‌علیها)

بودیم و شهید تورجی‌زاده یکی از فرمانده گروهان‌های گردان بود.

آقای زمانی در کنار من نشسته بود که یک‌مرتبه سسرش را گذاشت روی شانه من و گفت: محمدا! گفتم: بله. گفت: تو شهید می‌شوی. من ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند. زدم زیر چانه اش و گفتم: نه بابا من کجا شهید می‌شوم. بادجنام بم آفت ندارد. گفت: نه تو شهید می‌شوی.

کمی شوخی کردم؛ اما وقتی دیدم گریه می‌کند، متوجه شدم قضیه جدی است. او دستش را انداخت دور گردنم و شروع کرد به بوسیدن من. گفتم: صفرعلی الان می‌خواهیم را بنویسید. گفتند: نمی‌شود. گفتیم: اسم است. انرژی داشسته باشیم. دستش را برداشت؛ اما

همچنان آرام آرام گریه می‌کرد.

ما تقسیم عملیات و چند روزی در خط بودیم. عملیاتی را در برابر گرد ریاست جمهوری عراق انجام دادیم. شب قبل یک گردان رفته بود که موفق نشده بودند؛ اما ما موفق شدیم. از دسته ۳۰ نفره، حدود شش نفر مانده بود. من و آقای زمانی، آقای منعمی و دو سه نفر دیگر. من دو تا چهار پست دادم. نگهبانی که تمام شد آمدم داخل سنگر و آقای زمانی را صدا زدم. یک کیسه خواب هم پیدا کردم و گفتم: یک خواب حسایی داشته باشم. گفت: ساعت خوابیدم که دیدم صدا می‌زنند که گردان رسیده و می‌خواهیم برویم عقب.

دیدم زمانی نیست؛ به فرمانده دسته گفتم: پس آقای زمانی کجاست؟ گفتم: وقتی من داشتم از سنگرهای نگهبانی بازدید می‌کردم، دیدم یک تیم تبه داخل سنگر افتاده. گویا گلوله تانک به سنگر برخورد کرده بود و از سینه به بالا را برده بود. آن زمان آن‌قدر شهید و مجروح می‌دیدیم که وقتی این خبر را شنیدم برایمان عادی بود و خیلی راحت می‌گفتم: صفرعلی هم رفت. اما وقتی به عقب برگشتم یاد صحبتش در شب اول عملیات افتادم که گفت تو شهید می‌شوی. گویا به او االام شده بود که به شهادت می‌رسد. الان که به سر مزارش می‌روم می‌بینم همان طور شاداب و خندان ما را نگاه می‌کند و ما هم در این دنیای فانی دست و پا می‌زنیم.

در چه عملیات‌هایی حضور داشتید و در کدام عملیات مجروح شدید؟
در عملیات‌های والفجر هشت، کربلای چهار، مرحله اول و آخر کربلای پنج.

چطور جانباز شدید؟

من چند بار مجروح شدم. یکبار تیری به پامی اصابت کرد. در فاو هم شیمیایی شدم. یکبار هم در حال کندن سنگر بودیم که کمرم زده، طوری که به زمین افتادم. برگشتم و کسی را ندیدم؛ درواقع موج انفجار بود که این‌طور به من برخورد کرده بود. آن زمان جوان بودم و خیلی متوجه نبودم؛ اما الان آن‌ارش آرام می‌دهد: روز اول کربلای ۵ سوار قایق شدم و از سمت سیل بند خودمان به سمت سیل بند عراقی‌ها می‌رفتیم که هواپیمای دشمن آمد و بمب خوشه‌ای ریخت، یکی از بمب‌ها کنارم خورد و پرده گوشم پاره شد. من متوجه موضوع نشدم. دیدم فردی که روبروی من نشسته در حال صحبت است و لب‌هایش تکان می‌خورد؛ اما من صاباشر را نمی‌شنوم. به گوشم اشاره کرد. وقتی دستم را روی گوشم گذاشتم دیدم پر از خون شده است. تازه متوجه درد شدم.

بعد هم فرماندهان اجازه ندادند در عملیات شرکت کنم و من را به عقب فرستادند. مجروح هم زیاد بود. پزشک معالج من نوشت: اعزام با قطار به اراک. من دیدم یک سری از رزمنده‌ها

دوران کودکی او در بحبوحه انقلاب سپری شده و به خوبی فعالیت‌های مخفی جوانان را به خاطر دارد. گویا از همان دوران روح انقلابی‌گری و دفاع از ارزش‌ها در وجودش ریشه دوانده که وقتی زمزمه‌های حمله دشمن به گوشش می‌رسد، با وجود سن کم و همه موانع، خود را به جبهه‌ها می‌رساند و پس از عبور از خطرات و اتفاقات فراوان، با ۵۷ ماه سابقه حضور در خط مقدم جهاد و جراحات بسیار، راه خدمت به مردم و کشور را در پیش می‌گیرد. اما او نمی‌تواند دوستان شهید و شش‌ب‌های عملیات و سنگرهای ملوکوتی جبهه را از ذهن و قلبش جدا کند؛ تا جایی که این دل‌بستگی او را به حمایت از فرزند و همسر شهید هدایت می‌کند و بار سنگین این امانت را به دوش می‌کشد. محمد برای جانباز ۴۰ درصد دفاع مقدس، امروز هم در صف مبارزه و جهاد قرار دارد. او هم‌اکنون در سنگر علم و دانش، آبادانی میهن خدمت می‌کند. این جانباز گرانقدر میهمان این هفته صفحه فرهنگ مقاومت کیهان است و از روزهای پرفراز و نشیب زندگی خود می‌گوید...

سید محمد مشکوة الممالک

روایت جانباز ۴۰ درصد دفاع مقدس و استاد دانشگاه امروز از دوران جهاد و مبارزه

شهادت را لمسی کردم

قوه را سمت من انداخت و داد زد: آقا کجا

می‌روی؟ رفتی روی مجروحین!

این سوال برای همیشه در ذهنم باقی ماند که چرا این اتفاقات افتاد و اگر آنجا شهید خرازی، مجروح شدم.

منظورتان از بار سنگین چیست؟

عقیده من این بوده و هست که با ۵۷ ماه سابقه جبهه و ۴۰ درصد جانبازی برای نظام و انقلاب کاری نکرده‌ام. با پایان جنگ و حوادثی که در برابرم افتاد گفتم حاتم حادلی کاری بکنم که برای خود عاقبت بخیری بگذارم. فردای قیامت در مقابل دوستانم سرافکنده نباشم. با خودم گفتم حالا که از قافله شهدا جامانده‌ام، روحیه ایثار و شهادت در منزلمان باشد.

چرا وقتی صحبت از جنگ می‌شود بیشتر از معنویت آن می‌گویید؟

زمان جنگ هم مزاح و بگو و بخند بود و هم معنویت در سربال مختارنامه در صحنه‌ای نشان می‌دهد که عده‌ای سوار بر اسب هستند و به سمت میدان جنگ می‌روند، آنها به خوبی می‌دانند که در این راه کشته می‌شوند؛ اما این چه عاملی است که آن‌ها را می‌برد. چنین حالتی برای رزمنده‌ها در دفاع مقدس نیز وجود داشت. می‌دانی به طرف میدان می‌روی و ممکن است هر لحظه گلوله، فشنگ یا مین تو را از پا درآورد. تو با پای خودت سمت قتلگاه می‌روی؛ اما باید دید کدام عامل است که باعث می‌شود تو به راحت ادامه دهی. در واقع معنویت، اخلاص، نماز شب ها، یکرنگی‌ها و سبقت گرفتن در کارهای خیر است که تو را در این مسیر هدایت می‌کند. حضرت آقا فرمودند که رزمنده‌ها لباس و پوتین هم‌زمانشان را تمیز می‌کردند و این چیزی بود که من به عینه دیدم. رزمنده‌ها در کارهای خیر از حق سبقت می‌جستند و این رمز موفقیت رزمنده‌ها بود.

الگوی شما در زندگی چه کسی بود؟
قبل از ازداجم شهید تورجی‌زاده را الگوی خودم می‌دانستم. بعد هم که با خانواده شهید سلیمانی آشنا شدم، در برخی رفتارها از ایشان الگو گرفتم.

شهید تورجی‌زاده انسانی بود که وقتی انسان به او نگاه می‌کرد، معنوی می‌شد. علاقه پیدا می‌کردی که به او نگاه کنی. چهره



و امداد اولیه را انجام دادند و به سمت یک گودال خیلی بزرگ که شهدا و مجروحین داخل آن بودند بردند. داخل گودال جا نبود؛ لذا من را گذاشتند کنار گودال. یک دفعه دیدم صدای زنجیر تانک می‌آید، تا به خودم آمدم دیدم دو دست رفت زیر کتفم و من را پرت کرد کنار یک شهید. آن دست خیلی لطیف و نرم و آرام بود؛ هنوز هم وقتی آن لحظات را به خاطر می‌آورم به وجد می‌آیم. بدون اینکه دردی احساس کنم یا این دست را لمس کنم، متوجه نیرویش می‌شدم، سریع برگشتم ببینم چه کسی است که دیدم بی‌آمی رفت روی برانکار و من و برانکار را اسام عصرش را می‌خواند و شب به جبهه

برمی‌گشت. او در زمانی این مسافت را طی

می‌کرد که ماشین به راحتی پیدا نمی‌شد.

آقای دادخواه از اساتید دانشگاه

امیرالمومنین بود؛ مدتی توفیق داشتم که با ایشان همراه باشم. ایشان که هم‌کلاسی شهید تورجی‌زاده بود، می‌گفت: قبل از

انقلاب و اوایل انقلاب، وقتی اول هفته شهید

تورجی‌زاده را در مدرسه می‌دیدیم، هنوز در حال و هوای دعای ندبه بود.

یک چهره عرفانی - علمی داشت.

مداحی‌های او هنوز هم انسان را متحول می‌کند. لذا شخصیت او براسم جذابیت داشت. اینکه چطور می‌شود انسان به این مرحله برسد. من او را الگوی خودم قرار دادم و معمولاً هر سر کلاس ایشان را به دانشجویان معرفی می‌کنم.

آیا دلتان برای چنین فضاهایی تنگ شده است؟

خیلی زیاد. تقریباً از سال ۸۵ به عنوان راوی ثابت شلمچه خدمت می‌کنم. قبل از آن با کاروان‌ها به مناطق مختلفی می‌رفتم. اما علاقه خاصی به شلمچه دارم. شاید به‌خاطر رشادت‌ها باشد. شاید بتوانیم کل دفاع مقدس را در شلمچه خلاصه کنیم. در هر صورت هر زمان که فرصتی داشته باشم و کلاس و درس و دانشگاه نباشد خودم را به شلمچه می‌رسانم. در طول سال هم یکی دوبار می‌روم. آن فضا و دل‌نگنی‌ها و معنویت‌ها من را به آنجا می‌کشاند. آنجا ظاهراً غیر از گرد و خاک و مین، چیزی نیست؛ اما در آنجا احساس آرامش دارم.

همیشه می‌گویم خدایا من را عاشق اینجا کرده‌ای. یا من را بیایور اینجا یا جلم را همین‌جا بگیر.

بعد از جنگ تحصیلات‌تان را ادامه دادید؟ در چه رشته‌ای تحصیل کردید؟

بعد از جنگ رفته کردستان. دوستان می‌گفتند: یک روزنه‌ای از شهادت آنجا هست. جای خدمت و کار هم زیاد بود. بیشتر کارمان آنجا مهندسی بود. من در تیپ ۵۳، مهندسی رزمی بودم.

وقتی سال ۷۰ از کردستان به اصفهان برگشتم درس‌م را ادامه دادم. دیپلم را در مدرسه ایتارگان گرفتم و بعد هم در کنکور شرکت کردم. در دانشگاه شهید محلاتی قم و یکی از دانشگاه‌های اصفهان قبول شدم. در نهایت شهید محلاتی را انتخاب کردم. لیسانس را در قم گرفتم. فوق لیسانس را در شهرضا گرفتم. برای دکتری هم اقدام کردم

و برای مصاحبه دعوت شدم. در رشته ادیان و مذاهب دانشگاه قم هم قبول شدم؛ اما با توجه به شرایط جسمی و یک‌سری مشکلات نتوانستم درس‌م را ادامه بدهم.

چطور می‌توانیم روحیه شهدا را داشته باشیم؟

برخی‌ها را می‌بینم که چهره خود را شبیه به شهدا می‌کنند. من به این دوستان می‌گویم که ظاهر مهم نیست، باید ببینیم شهدا در عمل چکار می‌کردند و ما هم همان کارها را انجام دهیم. خلوص و یکرنگی و در خفا به دیگران کمک کردن. اردوهای جهادی و... اینها همان کارهایی بود که شهدا انجام می‌دادند. وقتی برای اردوهای جهادی می‌رویم، برخی از دوستان آنجا ما را معرفی



الان مشغول به چه کاری هستید؟

در حال حاضر عضو هیئت علمی دانشگاه امیرالمومنین(ع) سیاه هستم و درس سیاسی تدریس می‌کنم؛ البته در اواخر دوران خدمتم قرار دارم. همچنین سخنران سیاسی هستم و روایتگری دفاع مقدس هم یکی از علاقه‌مندی‌های من است. من می‌دانم که بهترین حالت برای رزمندگان قبل از عملیات است. من وقتی درس دفاع مقدس را تدریس می‌کنم می‌گویم وقت نژداجتان چه حالی دارید و چقدر خوشحال هستید که به آن رزوهائیان می‌رسید، این احساس را چندین برابر کنید؛

چنین حالتی برای رزمنده‌ها اتفاق می‌افتاد؛ گویا دارند به شهادت و آرزوهائشان می‌رسند. اصلاً قابل تصف نبود. وقتی وارد عملیات می‌شوید تیر و ترکش و گلوله و جنگ است؛ اما انگیزه‌ای الهی باعث می‌شود اینها را نبینئ.

رزمنده‌ها خیلی با هم رفیق و صمیمی هستند. گلوله و فشنگ و آهن و پوست و استخوان با هم سازگاری ندارد. اما آن یکرنگی و خلوص باعث می‌شود که رزمنده‌ها به خوبی خودشان را نشان دهند. در کربلای پنج و در فاو رزمنده‌ها در بدترین شرایط می‌ماندند. تا اینکه فشنگیشان تمام شود یا اسیر و شهید می‌شوند. بدترین زمان برای رزمنده زمانی است که از عملیات به پایگاه محل استراحت و آموزش برمی‌گردند. در آن لحظات جای خالی هم‌زمان و دوستان را می‌بینی. اینجا دیگر اگر انسان خودش را کنترل نکند زهرا (سلام‌الله‌علیها آمد دیدیم یک چهره عرفانی مذهبی است. گفتم چه چیزهایی بدی؟ گفت: مداحی و وقتی می‌خواست برود از من یک خواهش کرد، گفت: اجازه بده من از بعد از ظهر سه‌شنبه تا صبح چهارشنبه بود لظه‌ای بعد نوبت خودمان فرا برسد؛ اما وقتی برمی‌گشتم نبود دوستانمان برایمان سخت و سنگین بود. لذا سریع رزمندگان را به مرخصی می‌فرستادند. وقتی برمی‌گشتم، با نیروهای جدید فضا تغییر می‌کرد.



مقاومت در فضای مجازی

وقتی مردم ایلام باعث اعدام فرماندهان بعثی شدند

تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس نوشت: در طول نوار مرزی ایران و عراق، استان ایلام در قلب جبههٔ میانی قرار گرفته است و بیشترین طول مرزی را (۴۲۵ کیلومتر) در غرب کشور با عراق دارد. این استان به دلیل داشتن منابع عظیم نفت و گاز و نیز دشت‌های پهناور و حاصلخیز کشاورزی همواره موجب طمع همسایه غربی بوده است. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ارتش بعث عراق طی ۱۸ ماه، فعالیت ها و اقدامات گسترده‌ای را در شهرها و نوار مرزی غربی ایران به ویژه استان ایلام انجام داد تا مقدمات را فراهم کند. در نخستین گام، اداره استخبارات عراق با استفاده از ستون پنجم خود، اطلاعات لازم را برای حمله سراسری جمع‌آوری کرد.

پس از آن به تحرکات و تجاوزهایی در نوار مرزی دست زد. این اقدامات، اولین جرقه‌های منازعات مرزی با هدف فراهم کردن زمینه‌های شروع جنگ گسترده علیه ایران بود. استان ایلام تنها استانی بود که هم هدف تهاجم رزمینی دو سپاه عراق (سپاهی) از رودخانه تلخاب تا رودخانه چنگوله و سپاه دیگر از رودخانه چنگوله تا دهانه فاو) و هم هدف تهاجم هوایی پایگاه‌های کوت و بغداد قرار گرفت. بعد از ۳۰ شبانه‌روز پانک سنگین و شدید ارتش متجاوز عراق و عدم موفقیت در بازپس‌گیری مجدد ارتفاعات میمک، صدام حسین رئیس‌جمهور جانیپنکار عراق، فرمانده عراقی به نام «محمدجواد الخاقجی» که مسئولیت پدافندی ۴ ارتفاعات میمک را برعهده داشت به همراه ۴ تن دیگر از فرماندهان دیگر به جرم از دست دادن ارتفاعات میمک را اعدام کرد.

روایت صد فانیه ای

آموزگاری چون حسین (ع)

ابوالقاسم محمدزاده
طلبه شهید حسین قاضی زاده می‌گفت:
اگر آیندگان پرسیدند که چرا به جبهه رفتم و شهید شدم؛ بگویند: - من از آموزگاری چون حسین(ع) در سرزمینی چون کربلا- و در زمانی چون‌عاشورا- وارد جنگ عشق و شهادت و آزادمردی گرفتم-ام و آن معلم به من گفت:«إِنِّي لَأَزِي الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَالْخَلَاءَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا زُماً» (مرگ برای من چیزی جز شهادت و افتخار و زندگی با ظالمین جز خورای و ذلت نیست)

یک شهید، یک خاطره

مبارزه

مریم عرفانیان
زمان طاغوت خانه‌مان نزدیک باغ‌ملک آباد بود. یک روز عصر که آقای خامنه‌ای مشهد بودند و برای سخنرانی به مسجد امام حسین(ع) رفتند حمیدرضا با دوچرخه از خانه بیرون زد. من که خبر داشتم بعد از سخنرانی‌های آقای خامنه‌ای اتفاقی رخ می‌دهد بلافاصله به پدرش گفتم: «ضارت مسجد امام حسین(ع) ممکن است بگیرندش و بلایی سرش بیآورند.»
وقتی آمد متوجه شدم که می‌لنگد! پایش آسیب‌دیده بود! با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «آقا در حال سخنرانی بود که دستگیرشان کردند و...»
قضیه از این قرار بود که هنگام فرار پاسبان‌ها با چوب باتوم رضا را زده بودند و پایش شکسته بود!

از ایسن برنامه‌ها زیاد اتفاق می‌افتاد. یک‌بار هم وقتی بیرون بود، پاسبان‌ها به او گفته بودند: «همین‌جا بایستید تا نیم ساعت دیگر استاندار آقای ولیان بیاید و عبور کند.» اما رضا مخالفت کرده بود. پاسبان‌ها هم باز او را زده بودند! مبارزانش از زمان دانشگاه ادامه داشت. تا اینکه سال آخر دانشکده‌اش انقلاب شد.

خاطره‌ای از شهید حمیدرضا الشریف الحسینی

راوی: طاهره شعراف نوروزی، مادر شهید



قدم اول را که برداشتی تا آخر می‌روی!
او هم به اسم، علی بود و هم به صفت، علی گونه. سعی می‌کرد فرموده‌های حضرت علی(علیه‌السلام) را در زندگی بسازی و جاری کنی. به‌عنوان مثال در بعد رعایت سادزه‌بستگی یادم می‌آید که در اتاق کارش روی زمین نشست و کارهایش را انجام می‌داد. احساس کردم شاید معذب باشد. پیش‌قدم شدم و رفته یک‌سری صندلی گرفتم. با دیدن آنها برخلاف انتظار اولیام، علی در تنها شاد نشد، بلکه ناراحت هم شد. می‌گفت: «دنیا آهسته‌آهسته آدم را در یک خود فرو می‌برد. قدم اول را که برداشتی تا آخر می‌روی. لذا باید مواظب همان گام اول باشی.» دختر شهید می‌گفت: «پدرم در هیچ حال از یاد خدا غافل نبود و قبل از انجام هر کاری وضو می‌گرفت و می‌گفت: کارم را در راه خدا انجام می‌دهم. او هنگام شهادت نیز وضو داشت و با یکری مظهر به آرزوی خود برای شهادت در راه خدا نایل شد.»

خاطره‌ای از شهید صیاد شیرازی به روایت همسر و دخترش ماهنامه شاهد یاران
او هم به اسم، علی بود و هم به صفت، علی گونه. سعی می‌کرد فرموده‌های حضرت علی(علیه‌السلام) را در زندگی بسازی و جاری کنی. به‌عنوان مثال در بعد رعایت سادزه‌بستگی یادم می‌آید که در اتاق کارش روی زمین نشست و کارهایش را انجام می‌داد. احساس کردم شاید معذب باشد. پیش‌قدم شدم و رفته یک‌سری صندلی گرفتم. با دیدن آنها برخلاف انتظار اولیام، علی در تنها شاد نشد، بلکه ناراحت هم شد. می‌گفت: «دنیا آهسته‌آهسته آدم را در یک خود فرو می‌برد. قدم اول را که برداشتی تا آخر می‌روی. لذا باید مواظب همان گام اول باشی.» دختر شهید می‌گفت: «پدرم در هیچ حال از یاد خدا غافل نبود و قبل از انجام هر کاری وضو می‌گرفت و می‌گفت: کارم را در راه خدا انجام می‌دهم. او هنگام شهادت نیز وضو داشت و با یکری مظهر به آرزوی خود برای شهادت در راه خدا نایل شد.»